

خدا چون سلام به روی ماهت...

# سیرک میراندا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# سیرک میراندا

کیسی بیزلی  
ندا احمدی

سرشناسه: بیسلی، کاسی

Beasley, cassie

عنوان و نام پدیدآور: سیرک میراندا / نویسنده کیسی بیسلی : ترجمه ندا احمدی، مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۴۷ص.

شابک: --۷۴-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Circus mirandus, 2015.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - - قرن ۲۱م.

موضوع: جادوگری - - داستان

موضوع: سیرک

شناسه‌ی افزوده: احمدی، ندا، ۱۳۶۲- مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ س ۹۵/ب PZV

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۹۶۶۲



## انتشارات پرتقال

سیرک میراندا

نویسنده: کیسی بیسلی

مترجم: ندا احمدی

ویراستار: شبنم حیدری پور

مشاور هنری: کیانوش غریب پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: --۷۴-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: سردی

صحافی: عطف

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthalpub.com



kids@porthalpub.com

تقدیم به پدر بزرگ مهربانم

ن.ا





## کلمه‌ها

چهار کلمه‌ی ناقابل، تمام آن چیزی بود که می‌توانست اوضاع را روبه‌راه کند. زمزمه‌ی کلمه‌ها، از اتاق طبقه‌ی بالا می‌آمد و با صدای خِش خِش کاغذ و بوی گندِ شربت گلودرد، همراه بود. پیرمرد، با صدای کشدارِ سرفه و خِس خِس نفس‌هایش، مشغول نوشتنِ نامه‌ی مهمی بود.

به: لایت‌بندِر!

در: سیرک میراندا

باید ببینمتان! سال‌ها از زمانی که در سیرک میراندا بودم، گذشته؛ اما امیدوارم من را به خاطر بیاورید. من هرگز شما را فراموش نکرده‌ام. اسم من "آفرایم تاتل" <sup>۲</sup> است. اگر یادتان باشد، در زمان جنگ، وقتی پسرِیچه‌ی کوچکی بودم، همدیگر را ملاقات کردیم.

شما به من قول یک معجزه دادید؛ یادتان هست؟

نمی‌دانم این پیغام را چطور به دستتان برسانم؛ از وقتی خیلی جوان‌تر بودم، تا همین حالا، هیچ خبری از سیرک شما نشنیده‌ام؛ اما به من قولی داده بودید و من در تمام این سال‌ها، مطمئن بودم که هر وقت نیاز باشد، به کمکم می‌آید.

---

۱- Lightbender: نام جادوگری در سیرک میراندا که می‌توانست با قدرت جادویی‌اش، نور را خم کند.

۲- Ephraim Tuttle

نامه به اینجا که رسید، پیرمرد مکتی کرد و چیزی را که نوشته بود، یک بار دیگر خواند؛ دوباره و چندباره... در نهایت، قلمش زیر نور زرد چراغ، برقی زد و روی کاغذ جمله‌ی پایانی را نوشت:

حالا به کمکتان نیاز دارم.

هم‌زمان، هزاران کیلومتر آن طرفتر، پیک‌ی وارد چادر مردی شد که نور را خم می‌کرد...





## شبهه یک کتری

میکا تاتل<sup>۱</sup> می‌دانست که بیشتر پیرزن‌ها سرزنده و باسلیقه‌اند؛ لباس‌های بافتنی گرم می‌بافند، کیک‌های شکلاتی می‌پزند و گاهی توی سالن شهر، با هم بازی می‌کنند. البته بین آن‌ها، کسی مثل خانم یولان<sup>۲</sup> هم بود که گاهی یادش می‌رفت دندان‌های مصنوعی‌اش را بگذارد و یا مثلاً خانم روچستر<sup>۳</sup> که هم‌زمان، از چهارده گربه نگهداری می‌کرد؛ اما با این حال، این دو نفر هم توی وجودشان روحیه‌ی همان پیرزن‌هایی را داشتند که خیلی باسلیقه، لباس‌های بافتنی می‌بافتند، کیک‌های شکلاتی می‌پختند و توی سالن شهر، با هم بازی می‌کردند. خانم یولان توی دفتر پست کار می‌کرد و خانه‌ی خانم روچستر، آن طرف خیابان بود.

اما عمه‌بزرگ میکا، گرتروودیس<sup>۴</sup>، از آن پیرزن‌ها نبود.

بعدازظهر یکشنبه بود و میکا داشت برای سومین بار، فنجان چینی صورتی‌رنگ را می‌شست و عمه گرتروودیس، بالای سرش ایستاده بود و نُچ‌نُچ می‌کرد! آن‌قدر فنجان را ساییده بود که فکر می‌کرد اگر همین‌طور به شستنش ادامه دهد، گل‌های رُز روی فنجان پاک می‌شوند.

1 - Micah Tuttle

2 - Mrs. Yolane

3 - Mrs. Rochester

4 - Gertrudis

عمه گرتروودیس عادت داشت موهای جوگندمی‌اش را چنان محکم پشت سرش گوجه‌ای ببندد که چروک‌های صورتش کمتر دیده شود؛ لباسش را آن قدر آهار می‌زد که سر یقه‌اش مثل چاقو تیز می‌شد؛ و هر روز توی یک کنری استیل بژاق، چای سیاه دم می‌کرد. چای، داغ و تلخ بود و میکا اجازه نداشت همراه با آن شکر بخورد؛ چون به نظر عمه، جنس دندان‌های آن خانواده، به‌طور موروثی بد بود.

علاوه بر این، عمه گرتروودیس اعتقاد داشت که آن خانواده به‌طور موروثی عقل درست‌ودرمانی ندارند و خیلی برایش عجیب بود که میکا از این ارثیه محروم مانده است!

او چند هفته پیش، کلی راه از آریزونا آمده بود، تا از پدربزرگ افرایم در دوران بیماری‌اش مراقبت کند. البته قرار نبود ماندنش آن قدر طول بکشد، اما حال پدربزرگ میکا روزبه‌روز بدتر می‌شد و عمه گرتروودیس هم غیرقابل تحمل‌تر از قبل.

«انقدر با اون فنجون وِر نرو.» عمه تَشْری به میکا زد و ادامه داد: «فقط گفتم واسه تنوع هم که شده، یه کم تمیز بشوریش!»

میکا جوابش را نمی‌داد؛ می‌دانست اگر جواب بدهد، عمه دستش را تمام روز به کار بند می‌کند و نمی‌گذارد پدربزرگش را ببیند. از امروز صبح که پدربزرگ گفته بود می‌خواهد چیز مهمی به میکا بگوید، عمه به بهانه‌ی اینکه نباید مزاحم پدربزرگ افرایم شود، نمی‌گذاشت میکا به اتاقش برود.

امروز صبح پدربزرگ زمزمه‌کنان گفته بود: «یه چیز غیرمنتظره... یه چیز جادویی.» میکا برق چشم‌هایش را می‌شناخت. «جادویی» یعنی چیزی مربوط به ماجراهای سیرک میراندا که میکا خیلی دوستش داشت؛ اما گفتم همین کلمه‌ی «جادویی» کافی بود تا عمه گرتروودیس قبل از تمام شدن حرف پدربزرگ، میکا را از اتاق بیرون ببرد. از نظر عمه گرتروودیس، باور آن داستان‌ها، بخشی از همان عقل ناقص خانوادگی‌شان بود که اگر حواسش را

جمع نمی‌کرد، ممکن بود به میکا هم سرایت کند!

میکا توی دلش گفت: چند دقیقه دیگه می‌تونم بری ببینیش.

فناجان را با مؤدبانه‌ترین حالتی که می‌توانست به دست عمه داد و رفت سر وقت کتری. همیشه وقتی آب، جوش می‌آمد کتری جوری به قُلُّل می‌افتاد که انگار نزدیک بود منفجر شود. در همین لحظه، پرنده‌ی کوچک روی کتری شروع به سوت‌زدن می‌کرد. این بخش مورد علاقه‌ی میکا بود؛ سوت‌زدن پرنده. همیشه شنیدن این صدا را دوست داشت.

بخار مثل شاخه‌ی پیچک از نوک نقره‌ای پرنده بیرون آمد. سوت بی‌رمق اول که کشیده شد، میکا را بُرد به آخرین روزهای خوبی که با پدربزرگ، قبل از آمدن عمه گرترودیس داشتند؛ آن روز که با هم خانه‌ی درختی را می‌ساختند. تمام بعدازظهر رویش کار کردند و پدربزرگ با سرخوشی سوت می‌زد و گره‌های نردبان را به روش تاتل‌ها می‌بست. وقتی کارشان تمام شد، گفت: «اینم از گره‌های تاتلی! هیچ جای دنیا نمی‌تونم بهتر از این گره پیدا کنی.» میکا خوب می‌دانست که کاملاً حق با پدربزرگ است.

عمه گرترودیس آمد سراغ کتری.

میکا گفت: «می‌شه بذارین بمونه؟»

عمه بدون اینکه نگاهی به میکا بیندازد، کتری را از روی اجاق برداشت. میکا گوش‌هایش را تیز کرد تا شاید بتواند آخرین آواز پرنده را بشنود، اما خیلی دیر شده بود. تنها چیزی که شنیده می‌شد صدای قُلُّل آب جوش داخل کتری بود که آن هم خیلی زود آرام گرفت.

عمه چای کیسه‌ای را توی آب جوش بالا و پایین می‌کرد.

میکا آهسته گفت: «دلم می‌خواست صدای سوتش رو بشنوم.»

«فقط می‌خواهی وقت تلف کنی.» میکا به یخچال خیره شد تا مجبور نباشد با عمه چشم‌درچشم شود. عمه جای همه‌چیز را عوض می‌کرد. قبل از آمدن او، پدربزرگ روی یخچال دستور پخت کیک شکلاتی، حروف آهنربایی و

نقاشی هفت سالگی میکا از یک فیل را چسبانده بود؛ اما حالا به جای آن‌ها، نسخه‌های داروهای پدربزرگ، رسیدهای خرید و جدول کالری خودش به چشم می‌خوردند. تنها نشانه‌ی باقی‌مانده از میکا روی یخچال، یادداشتی بود که از زیر کپ‌ی یک نسخه، دیده می‌شد. روی آن با دست‌خط خودش نوشته بود: «پروژه‌ی اینکا<sup>۱</sup> برای مدرسه.»

میکا روزهای اول، از آمدن عمه گرتروویس خیلی خوشحال شد، چون خیال می‌کرد اخلاقش مثل پدربزرگ است و با حضور یک نفر دیگر، خانه‌شان از سوت‌وکوری درمی‌آید. اما خیلی زود معلوم شد عمه گرتروویس نه تنها شباهتی به برادرش ندارد، بلکه به‌هیچ‌وجه از چیزهایی که پدربزرگ افرایم دوست داشت، خوشش نمی‌آمد؛ مخصوصاً از پسر بچه‌های ده ساله.

نفس عمیقی کشید و آن‌قدر نگه‌اش داشت تا قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت. با خودش فکر کرد: یه چیز جادویی. شاید یه داستان جدید یا یه چیز شاد.

این روزها شادی از اطراف خانه‌شان حتی رد نمی‌شد و خیلی دست‌نیافتنی شده بود.

دکتر سیمون<sup>۲</sup> گفته بود که اکسیژن کافی به پدربزرگ افرایم نمی‌رسد. دیگر سوت نمی‌زد، تمام روز توی اتاقش در طبقه‌ی بالا، دراز می‌کشید و اگرچه هنوز گاهی اوقات می‌خندید، صدای خنده‌اش با قبلاً فرق داشت؛ خنده‌هایش بیشتر شبیه به صدای قُل قُل کتری شده بود. میکا می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد.

---

۱- امپراتوری اینکا (۱۵۳۳-۱۴۳۸)، یک امپراتوری از مردم بومی (سرخ‌پوست) در آمریکای جنوبی بوده است. واژه‌ی اینکا به معنای «خدا در زمین»، برگرفته از زبان بومیان کشور پرو می‌باشد.

Simon - ۲



## یک جرقه‌ی کوچک

قبل از اینکه عمه گرترو دیس فرصت کند چیزی بگوید، میکا سینی چای را بلند کرد. محکم نگه داشتنش کار سختی بود و با اولین قدمی که به سمت در برداشت، فنجان‌ها شروع به لرزیدن روی نعلبکی‌هایشان کردند.

عمه گرترو دیس راهش را بست و گفت: «کجا می‌ری؟»

میکا سعی کرد زورکی لبخند بزند، جواب داد: «طبقه‌ی بالا، برای چای.»  
عمه همین‌طور که سینی چای را از دستانش می‌گرفت، نگاه معناداری به میکا انداخت و گفت: «لازم نکرده. تو همین‌جا می‌شینی و شلوغ‌بازی هم در نیاری.»  
اخم‌های میکا رفت توی هم؛ او که سروصدایی نکرده بود. «ولی من همیشه موقع چای می‌رم پیش پدر بزرگ افرایم.»

عمه دماغش را بالا کشید و جواب داد: «افرایم خیلی خسته‌ست. فکر کنم بهترین کار اینه که انقدر اذیتش نکنی.»  
«اما امروز صبح که حالش بهتر بود! می‌خواست یه چیزی رو بهم بگه...  
شما نمی‌خوااین بذارین بینمش چون...»

«چون نمی‌خوام تو یه پیرمرد مریض رو دقه به دقه اذیت کنی و چون دلم نمی‌خواد دیگه داستانا‌ی مسخره توی گوشت خونده شه، مخصوصاً داستانا‌ی مسخره‌ی پدر بزرگت. حالا بشین سر جات.» و با سر به طرف میز آشپزخانه اشاره کرد.

میکا از جایش تکان نخورد، عمه گرترو دیس یکی از فنجان‌های گل رز را از سینی برداشت و گذاشت روی میز، بعد ابرویش را بالا انداخت و به میکا خیره شد. تازگی‌ها میکا حس می‌کرد شبیه کیش لاستیکی‌ای شده که عمه هر بار با حرف‌هایش بیشتر آن را می‌کشد. مسلماً این کشمکش نمی‌توانست همیشگی باشد، بالأخره یا عمه خسته می‌شد یا کیش در می‌رفت؛ البته امروز وقتش نبود.

با بی‌میلی به طرف میز رفت. توی خیالش قوی‌ترین صاعقه‌ی ممکن را به سمت عمه‌اش فرستاد. عمه به طرف در رفت. میکا همین‌طور که پشتش به او بود، گفت: «می‌خواد منو ببینه!»

«چاییت رو بخور.»

«من فکر می‌کنم...»

عمه نگاهش کرد و گفت: «تو درس و مشق نداری؟»

میکا زُل زد به تکه کاغذی که روی یخچال چسبیده بود.

«منم داشتم به همین فکر می‌کردم. شاید اگه ثابت کنی نسبت به وظایف

مسئولیت‌پذیر و منطقی هستی، بتونی افرایم رو ببینی.»

بعد، بدون اینکه حرف دیگری بزند، از اتاق بیرون رفت.

میکا منتظر ماند تا صدای پاشنه‌های کفش عمه را روی پله‌ها بشنود و بعد

چای مزخرفش را خالی کرد توی ظرفشویی.

وقتی آهسته خودش را به طبقه‌ی بالا رساند، درِ اتاق پدر بزرگ کاملاً بسته بود. به خودش قول داد: همین که عمه گرترو دیس بره یواشکی می‌رم توی اتاق پدر بزرگ.

به اتاقش رفت و پرید روی تخت نامرتبش. باید روی یک تحقیق گروهی برای درس اجتماعی کار می‌کرد. چنی مندوزا، باهوش‌ترین شاگرد کلاس

پنجم، منتظر بود فردا میکا کاردستی مربوط به اینکاها را به مدرسه ببرد تا برای روز سخنرانی، تمرین کنند. هنوز هیچ کاری نکرده بود، اما زحمت خاصی نداشت؛ یکی از تصاویر کتابشان چیزی بود به اسم "کیپو" که باید آن را می‌ساخت. کیپو از تعدادی رشته‌های نخی درست می‌شد که روی هر رشته، گره‌های ظریف و متفاوتی باید می‌خورد. میکا با چشمان بسته هم می‌توانست درستش کند؛ البته شاید.

گره‌زدن، برای کسی که خون تاتل‌ها توی رگ‌هایش بود، کار سختی به حساب نمی‌آمد و در واقع یک جور توانایی خانوادگی بود.

با خودش فکر کرد: شاید با پدر بزرگ افرایم بتونیم کیپو رو درست کنیم. البته این کار به اندازه‌ی ساختن خانه‌ی درختی هیجان‌انگیز نبود، اما احتمالاً پدر بزرگ خوشش می‌آمد. درست کردن کیپو با هم، تفریحی معمولی حساب می‌شد، مثل همه‌ی کارهای دیگری که با هم انجام می‌دادند؛ قبل از اینکه همه چیز خراب شود.

میکا روی تخت غلتی زد و خودش را به کشوی پایینی کمد رساند. یک گلوله نخ آبی را از بین خرت‌وپرت‌های توی کشو برداشت. از روزی که فهمید از نظر عمه گرترو دیس "مرتب کردن خانه" یعنی دور ریختن چیزهایی که خودش لازمشان ندارد، این خرت‌وپرت‌ها را توی کشو جمع کرده بود. کشوی جوراب‌هایش به اندازه‌ی دوتا یویو، یک توپ بیس‌بال، یک کلاه لبه‌دار مشکی، یک ارتش سربازهای جنگی پلاستیکی، یک بسته کارت بازی و یک گلوله‌ی نخ جا داشت.

گلوله‌ی نخ را برداشت و توی مشتش گرفت. نخ خوبی بود و برای گره‌زدن عالی به نظر می‌رسید.

تنها کاری که باید می‌کرد این بود که منتظر بماند.

وقتی بالأخره صدای بسته‌شدن درِ اتاق پدر بزرگ افرایم را شنید، مثل

صاعقه از اتاقش بیرون پرید و رفت توی راهرو. صاعقه‌ای آرام و بی‌صدا. پاورچین‌پاورچین وارد اتاق آشنای پدربزرگ افرایم شد و نگاهی به اطراف انداخت. یک اردک سرامیکی بالای ساعت شمایدار چمباتمه زده بود، شیشه‌ترشی بزرگی پر از تیل و سکه‌های کدر، گوشه‌ی اتاق قرار داشت و روی دیوارهای آبی‌رنگ اتاق، پر از قاب عکس بود.

چندتا از عکس‌های گوشه‌ی دیوار، پدربزرگ افرایم را کنار زن جوان و زیبایی نشان می‌دادند که میکا می‌دانست همسرش بوده، البته پدربزرگ زیاد دوست نداشت درباره‌ی او حرف بزند. بقیه‌ی عکس‌های روی دیوار هم مربوط به جوانی‌های پدربزرگ می‌شد و سفرهایی که با دوستانش رفته بود. حتی یک عکس از بچگی‌های عمه گرتروودیس با دست گچ‌گرفته هم بین آن‌ها دیده می‌شد.

میکا هر بار جلوی عکس عروسی پدر و مادرش می‌ایستاد و نگاهشان می‌کرد. خانواده‌اش، وقتی او چهار ساله بود، در حادثه‌ی قایق‌سواری غرق شده بودند. این عکس کمکش می‌کرد آن‌ها را به یاد بیاورد، اما عکس مورد علاقه‌اش عکس دو نفره‌ی پدربزرگ و خودش بود. از اینکه شباهت خودش به پدربزرگ را می‌دید لذت می‌برد؛ هرچند، موهای پدربزرگ سفید بود و موهای او قهوه‌ای. بیشتر عکس‌هایشان هم بی‌هوا بود چون هنوز یاد نگرفته بودند چطور با زمان‌سنج خودکار دوربین کار کنند، اما در همه‌ی عکس‌ها، هر دو همان چشم‌های عسلی و لبخند همیشگی را داشتند.

پدربزرگ افرایم این روزها زیاد مثل همیشه نبود. لبخندش هنوز گرمای سابق را داشت، اما لاغر و زرد شده بود و مدام توی رختخواب می‌ماند. میکا وارد اتاق شد. پدربزرگ به چندتا بالش تکیه داده بود و به پنجره خیره نگاه می‌کرد. از لابه‌لای پرده‌ها، خانه‌ی درختی نیمه‌کاره بین شاخه‌های درخت بلوط، دیده می‌شد.

میکا گفت: «خونه درختی مون عالی شده. با اینکه سقف نداره اما تابستون



می‌شه کلی توش حال کرد.»

پدربزرگ افرایم به طرف میکا برگشت. توی چشم‌هایش، رازی برق می‌زد.  
«میکا! بالآخره اومدی؟ ما دوتا کلی حرف باید با هم بزیم.»  
«ببخشید دیر کردم.» میکا پایین پای پدربزرگ، کمی جا برای خودش باز کرد و گلوله‌ی نخش را روی تخت گذاشت. «عمه نمی‌داشت پیام.»  
پدربزرگ گفت: «یه چایی خوشمزه رو از دست دادی!»  
«اون که آره!»

گرچه هر دو قیافه‌ای جدی به خودشان گرفته بودند، نوک بینی پدربزرگ از فکر چایی که شبیه به جوهر بود، چین خورد؛ میکا هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به بینی‌اش چین انداخت. یک‌دفعه نیش هر دوشان باز شد.  
میکا اعتراف کرد: «من که چاییم رو ریختم توی ظرفشویی.»  
پدربزرگ جواب داد: «پس حداقل یکی از ما دوتا تونسته ازش قیصر در بره!»

راست می‌گفت. البته میکا حاضر بود هر روز یک کتری پر، جوهر سیاه بنوشد، اما اجازه داشته باشد وقت بیشتری با پدربزرگش بگذراند.  
«می‌خواستم بگم... چرا عمه گرترو دیس همیشه انقدر... چرا این جوریه؟»  
نمی‌خواست جلوی پدربزرگش صفت وحشتناک را برای عمه به کار ببرد، اما خیلی سخت بود که اعتراضی نکند.

پدربزرگ آهی کشید: «مدت زیادیه که من و خواهرم به هم نزدیک و صمیمی نیستیم. هردومون به یه اندازه واسه‌ی این دوری مقصریم.»  
میکا با دلخوری گفت: «من که شک دارم!»

پدربزرگ ابرویش را بالا انداخت و گفت: «لطف کرده که اومده. خیلی خوشش نیامد اینجا باشه، اما بهش احتیاج داشتیم.»  
میکا توی دلش گفت: خودم بلد بودم همه‌ی کارایی که عمه می‌کنه رو انجام بدم، تازه انقدر هم غر نمی‌زدم.

«می‌دونم که گاهی وقتاً وضعیت خیلی خسته‌کننده می‌شه، اما آگه سعی کنی یه کم بیشتر تحملش کنی...»

«دارم سعی می‌کنم.» نمی‌دانست چطور توضیح بدهد؛ از نظر خودش این روزها فقط و فقط داشت سعی می‌کرد. سعی می‌کرد عمه گرتروودیس را اذیت نکند یا به پدربزرگش کمک کند و سعی می‌کرد حالش خوب باشد، اگرچه واقعاً بیشتر اوقات این‌طور نبود. «من دارم همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم.»

«می‌دونم... داری خوب از پسش برمی‌ای. واقعاً خوبه.» پدربزرگ نگاهش را به سمت پنجره برگرداند و ادامه داد: «باید یه چیزی رو بهت بگم.»

میکا لبخند زد: «یه چیز جادویی؟ خداخدا می‌کردم چیزی که می‌خواین بهم بگین راجع به سیرک میراندا باشه.»

نگاهشان به هم گره خورد و میکا حس کرد چیزی بین چشم‌هایشان ردوبدل شد؛ نور یا جرقه‌ی کوچکی که به او می‌فهماند آنچه پدربزرگ قرار است بگوید، همه‌چیز را تغییر خواهد داد.

پدربزرگ افرایم گفت: «واسه یه دوست قدیمی یه نامه نوشتم. فکر می‌کنم بهتره بخونیش.»



## نامه‌های عجیب

پدربزرگ افرایم کشوی میز کنار تختش را که پر از نامه‌های مچاله شده بود، باز کرد. میکا یکی یکی آن‌ها را صاف کرد و مرتب چید روی تخت. کم‌کم روی تخت پر شد از نامه، نامه‌هایی پر از کلمه‌های عجیب.

توی نامه‌ها کلماتی مثل لایت‌بندِر یا سیرک میراندا تکرار شده بودند. یک چیز دیگر هم بود، یک چیز مهم. شما به من قول یک معجزه دادید. پدربزرگ قبلاً چیزهایی درباره‌ی قول لایت‌بندِر، گفته بود، اما... به نظر میکا آن فقط یک داستان بود.

پدربزرگ دستش را روی یکی از کاغذهای مچاله شده گذاشت و گفت: «مجبور شدم چند بار چرک‌نویس کنم تا بالأخره بنویسمش.»

میکا گفت: «متوجه نمی‌شم... سیرک میراندا که...»

«واقعی نیست؟» پدربزرگ با صدای آهسته‌ای ادامه داد: «چرا هست.» لبخندی تمام چروک‌های صورت پدربزرگ را باز کرد، لبخندی که از سر شوخی نبود.

میکا نگاهی به نامه‌های پخش شده روی روتختی قلاب‌بافی شده انداخت. «اگه واقعاً راسته...»

پدربزرگ با همان صدای قُلْ قُلْ زد زیر خنده و با دست به میکا فهماند نزدیکش برود. وقتی میکا نزدیکش شد، او را در آغوش کشید و نزدیک گوشش

گفت: «واقعی‌ترین چیز دنیا است. معذرت می‌خوام که هیچ‌وقت بهت نگفتم.»  
تا آن لحظه میکا متوجه بغض گلویش نشده بود، شنیدن حرف‌های  
پدربزرگ یک دفعه بغضش را ترکاند.

پدربزرگ افرایم هیچ‌وقت راجع به چیزهای مهم دروغ نمی‌گفت و معنی‌اش  
این بود که... جادو واقعیت داشت! و مهم‌تر اینکه یک جادوگر واقعی به  
پدربزرگش قولی داده بود. دیگر میکا تنها نمی‌شد. لایت‌بندر می‌توانست  
پدربزرگ را نجات دهد. دوباره همه چیز برمی‌گشت به روز اول.

میکا پدربزرگ را آن قدر محکم فشار داد که دست‌هایش درد گرفت و گفت:  
«همه‌چی درست می‌شه. همه‌چی.»

پدربزرگ دوباره به بالشتش تکیه داد و جواب داد: «فکر کنم بشه. دیشب  
نامه‌ی اصلی رو نوشتم و یه پیک اومد و بُردش.»  
«چی؟»

«خیلی هیجان‌انگیز بود. دلم می‌خواست بودی و می‌دیدی. اصلاً  
نمی‌دونستم چطور باید نامه رو به سیرک برسونم، اما چند ساعت بعد از اینکه  
نامه رو نوشتم یه پیک پرنده از پنجره اومد توی اتاق.»  
«صبر کنین ببینم. گفتین پرنده؟»

پدربزرگ به پهنای صورتش لبخند زد و گفت: «آره. عجیب به نظر می‌رسه،  
نه؟ مثل اینکه لایت‌بندر از یه طوطی برای رسوندن پیغام استفاده می‌کنه.  
البته می‌گفت ترجیح می‌ده بهش زنگ بزنن اما واقعاً نمی‌دونم چطوری! باید  
حدس می‌زدم اتفاق غیرمنتظره‌ای قراره بیفته.»

«تلفن؟» میکا با دست پشت گردنش را مالید. «این... خیلی... وای...»  
به اتاق نگاهی انداخت و فهمید همه‌چیز تغییر کرده است. این اتاقی نبود  
که پدربزرگ افرایم بیمار تویش استراحت می‌کرد، اتاقی بود که پدربزرگ  
تصمیم داشت در آن خوب شود. حالا حتی پرتوهای نور خورشید بعد از ظهر  
که از پنجره به داخل می‌تابیدند هم به نظرش روشن‌تر می‌آمدند.